نه درین جلوه گهم رخش امل در جولان — نه درین کهم صید طرب در فتراک

سیل غربت در و دیوار خرد ساخته پست — برق حیرت خس و خاشاک هوش ساخته پاک

سر شوریده کلاه خرد افکنده براه — دل دیوانه گریبان صبوری زده چاک

من خسین کاسته خاشاک صفت از غم دل — در دلم شعله جو اتش که فتد در خاشاک

فیضی از سیر مغان فیض طلب کردی باز
گرد اندوده امد پاک سر از ادراک

ای قدت نازک و میان نازک — کمرت نیز همچنان نازک

شود ازرده در سخن گفتن — بس که امد ترا زبان نازک

در تبسم شود لبت رنجه — که بود چو جوهرش جو جان نازک

پیش چشمت نمی کنم فریاد — که بود طبع ناتوان نازک

عمرها شد که عاشق اویم — دل همان سخت و او همان نازک

تیز نتوان بسوی او دیدن — بس که شد خوی ان جوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پند لب [illegible] که شد زمان نازک

امدی ای قبله جانهای ما کی — خیر مقدم مرحبا روحی فداک

تا نهادی پا بمجلس حرام / صار من خبط البصر حبل الشراک

گر غبار الوده کشتی باک نیست / ای بسر زان دیده در راه تو خاک

از نظر هر چند می کردی جدا / انت منی تجلی محال الانفکاک

دل بجا امد که با فریاد شوق / ارتقی عنی علی اوج السماک

چاک پیراهن چه می بینی ز من / دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فهمی ز هجران چه می نالی بنال / دلخراش است این خروش دردناک

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول / اجل نکرده ز فرمان غمزه تو عدول

چه فتنه تو که در دور غمزه تو شدند / موکلان قیامت ز کار خود معزول

دو چشم روح فریبت تراچه اسباب است / که جان خضر و مسیحا نمیکند قبول

بهر دو کار نخواهی که زنده ماند کس / چه نازکی که شدی از جهان خلق ملول

چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست / میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول

بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم / اگر قصه زلف تو می کشیده بطول

کجاست روی خلاصی زدست فهمی را / که بسته پای دل او بطره مفتول

غزل

ای ز خوبان جفا جو در ستمکاری مثل	فتنه جو بان را جفاهای تو دستور العمل
جلوه طاقت ربا بت فتنه ابو بلا	غمزه عاشق فریب کار فرمای اجل
واله نقش جمالت ساده لوحان ابد	عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل
بهر غارت کردن دین و دل و هوش خرد	عشوه هایت بی عدیل و غمزه هایت بی بدل
هر زمان حسن تو میخیزد و سعمای دلم	ملک عشق است این جهان فتح حق کی بی حلل
چیست ای جادو صنم خندیدن سیه چشمی نگر	نسخهای سامری چشم تو وارد در بغل

گرچه فیضی زد جهان طومار هستی را نوشت
حسب حال عشقبازان ماند دیوان غزل

تا گرفتی بدل و جان منزل	دل ز جان رشک برد و جان از دل
عشق دلخواه و ملامت جانکاه	مرگ آسان و جدای مشکل
عقل و ابای ملامت فرمای	صبر دیوانهٔ زنجیر گسل
جان من این همه بادای حسنت	در دلم باشی و از دل غافل
شاد بنشین که شهیدان غمت	خون خود را بتو کردند بحل
در گرفت آتش حسن تو بدل	وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را

ماندە از زندگی خویش خجل

عمریست که در بند بلاست این دل	برده ز لی محنتست این دل
با خاک درت دل مرا بندیست مشکلی	کاشانه روشنست این دل
از برق بلای عجب بدر زیر	گر سوخته خرمنست این دل
گر سنگ چه منزلی دل من	بگذار که آهنست این دل
با شهد هوس نشد که در عشق	جبریل نشیمنست این دل
دل را چه هوای لعل طور	خود آتش ایمنست این دل
گلشن چه کند کز آتش عشق	دیوانه گلخنست این دل
ای دوست ز دل مباش ایمن	هشدار که دشمنست این دل

در ماتم من نشسته فیضی
در ناله و شیونست این دل

می کند عشقت عنان از دست دل	می برد تاب و توان از دست دل
روزگاری شد که از دست منست	دل بجان و من بجان از دست دل
صبر و هوشم ریخت در صحرانها	این ز دست دیده آن از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت	در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر اینست خواهد شد خراب — این جهان و آن جهان از دست دل

دل بلب یاو اید از دست زبان — بس که می نالد زبان از دست دل

بسر شد فیضی ز عمر خود هنوز

میخورد خون همچنان از دست دل

أتانی رسول وافی الرسایل — لقد سر قلبی تلک الوسایل

ز طی ظروف حروفش هویدا — الوف المعانی صنوف الفضایل

گهی گشته تعویذ بر بازوی دل — گهی بوده بر گردن جان حمایل

عبارات آن زر محبت نظایر — اشارات آن بر عنایت دلایل

چه نقش بدیع است کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قایل

بنازم زهی کعبه پاکبازان — که دلهای پاکان بسوی اوست مایل

علی المراتب سنی المناقب — حمید المحامد رضی الشمایل

زهی اقبالی که با ذره قدران — باخر رساند عهود اوایل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی

که بر درگهش هفت دریاست سایل

هر که شمار دفتر غم سر به سر کنم — خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنم

ای آنکه صبر میطلبی از نظارگی / همنشین دمی بدبده که دل را خبر کنم

یکباره گر ز ابروی او نگاه از کم / تا از فو گره کرده از دل بدر کنم

امروز از آن بترس که فردا ز دوست تیغ / بر سر فکنده خاک سر از خاک بر کنم

در روز بازپرس کجا زهره و جگر / تا شکوه ز دست تو بیدادگر کنم

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من / غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم

فیضی بمجلسی که بنالم ز درد دل / مستان بزم را همه خون در جگر کنم

ما با مسیح باده جاوید خورده ایم / آب خضر ز ساغر خورشید خورده ایم

از باغ آرزو گل اقبال چیده ایم / وز نخل بخت میوه امید خورده ایم

سرمست شوق در صف خسرو نشسته ایم / جام مراد از کف جمشید خورده ایم

صیت پر فرشته گران میرسد بگوش / نامی ببانگ بربط و ناهید خورده ایم

بگلگون می که در طلبش پا ز سر کنند / در پای سرو و در قدم بید خورده ایم

فیضی حیات ما بشراب دمادم است / نی همچو خضر حسرت جاوید خورده ایم

تحفه مشتق خیر و شر ماییم / از بد و نیک مختصر ماییم

از

سربسر پیش من هنر عیب است — عیب جویان بی هنر ماییم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمینگاه عشق باخته سر — فارغ از بیم درد سر ماییم

خود مبند گر طلسم هستی ما — کآتش عشق را شرر ماییم

نیست ما را سری بساغر می — مست پیمانهٔ نظر ماییم

گرچه داریم کنج تنهایی — محشر عشق را خبر ماییم

تیرباران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم — ما درین انجمن اگر ماییم

قصد من بی‌نوا اجل میکرد و بازش داشتم — نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

هجر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من — چشم قبل از غمزهٔ عاشق‌نوازش داشتم

وقت جان دادن نبستم چشم با فردای حشر — بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم

از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس — داستانها گر زبان سحرسازش داشتم

وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا — دل که عمری من بخلوتگاه رازش داشتم

گوهر دل نازنینا گر نمی‌افتد قبول — ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

برداشتم ز فیضی دل خود به تجلی قدس
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

تنازکرم که دنبال توسنت گیرم — بجای گوشه فتراک دامنت گیرم

مباش در پی هر صید مختصر ورنه — کناره از نظر مردافکنت گیرم

هزار بادیه سر کردم و نبود رهم — که گوشه از یکه دزد رهزنت گیرم

بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند — در آتش افتم و خود را برهمنت گیرم

نهفته صورت حال از تو و چه ساده دلم — که آینه ز دل همچو آهنت گیرم

ز بهر راتبه خواران کوچه گاه بلا — برات بر اجل از چشم پرفنت گیرم

اگر به تیره دلان همنفس شوی فیضی
نظر ز آینه طبع روشنت گیرم

دکان عشق فرو چیده گرم بازارم — سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت نثا — بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفائس دل و دین میدهم به نیم نگاه — بمن معامله کن که راست گفتارم

بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت — ستاره سوخته آفتاب عذارم

ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها — اگر مضایقه در دین کنم گنه کارم

ز فرق تا به قدم مو بموی من تیغ است — کمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی
که دارد این همه سرمایه که من دارم

بود در بهار حسنی و صد خار در دلم — گل هر به سرت گران و سبک کرده دلم

گشتن بمن مران که نخواهد شدن جدا — کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کامجوی و دیده نظرباز چون کنم — سر تا بپای دیده ام و سر بسر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل — کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز لب که یاد تو دارد در آتشم — چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

گر آتش خیال درونم نسوختی — از قطره‌های خون شدی پر شرر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشق است کوه آتش و در وی گهر دلم

گر سپها کردیم و آتش ها ز آه افروختیم — آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم

در دل بیدرد مژگانش چو سوزن می خلید — ما بآن سوزن دل صد چاک خود را دوختیم

هم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو — گرچه ما هرگز متاع خود گران نفروختیم

در ازل چون ساده بد لوح ما از حرف عقل — گرد عشق او فراموشش انچه ما اموختیم

بود فریبی پیش ما جان و دل و صبر و خرد
عاقبت تاراج غمش شد آنچه ما اندوختیم

منم که عربده انگیز گرم خویانم | ستاره سوخته آفتاب رویانم

زنیکوان نرسد غیر نیکویی هرگز | همین منم که بجان بد از نکویانم

قدم ز سر پر سر مو کرده ام براه طلب | بصد هزار قدم راه وصل پویانم

رواست سجده صد قم بر آستانه عشق | چنین که چهره بخوناب دیده شویانم

فتاده دانه نادیده ام بخاک نیاز | تو ای بهار کرامت دگر برویانم

بکوی میکده ساقی بگو به پیر مغان | که چون بدور تو من از تهی سبویانم

بهجر ساخته خاموش طوطیم
بروی آینه روی سخن بگویانم

هر شب که در هوای تو مستانه سوختیم | صد شمع را در آتش پروانه سوختیم

زان باده که داد بما ساقی ازل | آتش شدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

این چشم باز مانده نشد گرم گرچه ما | عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم

ما را درخت سبز نشد کشت آرزو | بسیار در زمین هوس دانه سوختیم

بر فرق ما بلا زده داغ جنون بسوز | گر گرم خونی دل دیوانه سوختیم

شبخیز و از درون ما آه خانه سوز — همسایه‌ها کناره که ما خانه سوختیم

فیضی دمی که گرم سخن شد زبان ما
از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

وه که محروم از طواف کعبهٔ جان میرویم — تشنه لب از ساحل دریای عمان میرویم

بر لب دریا بصد فریاد و افغان آمدیم — باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم

ما بزاران تلخکامی از لب دریای شور — بی سر و دل همچو موج افتان و خیزان میرویم

گرچه ایمن گشته ایم از موج خیزاب ولی — هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم

یا رسول الله بخوان یار البوی خود که ما — روضه ات نادیده سوی بیت احزان میرویم

چشمهٔ شیرین تو ما شور بختان از تو دور — شربتی فرما که با تلخی هجران میرویم

فیضی از ظاهر پرستان ارادت نیستیم
ما بطوف کوی او از راه پنهان میرویم

می‌سوزم و دیگر به شبی روز میکنم — چون شمع گریه‌های گلوسوز میکنم

زین اشک آتشین که چو سیماب میرود — تقلید شمع انجمن افروز میکنم

هر موی بیم بر تن من تیغ می‌شود — چون بادبان خدنگ جگر دوز میکنم

گردون بر دبیری بکرم در رخت مریخ — خود را ... نو بد آموز می‌کنم

خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد — فرخنده کی بطالع فیروز میکنم

برمن بر آنچه میرسد از عشق گو برس — من ترک عقل عاقبت اندوز میکنم

چندین که دود دلم میزند علم

خورشید را ببین که سیه روز میکنم

چون سخن زان دهن و زلف مسلسل گویم — سخن محقق ز درس مطول گویم

عزوه و زنان جهان یکسر مولی نبرند — بس که وصف دهن تنگ تو مجمل گویم

شبی از روز قیامت طلبم افزون تر — گر پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو بآخر شب وصل — خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم

ناصحا چند بمن حرف نصیحت گویی — غرض آنست که من هم بتو مهمل گویم

ای زره شیخ دو بین دل بدو نیم است مرا

تا یکی نکته توحید با حول گویم

تا چو خورشید در جهان فردیم — ور همه دور دور میگردیم

در دل ماست مهر سیمبران — زین سفیدان بچهره زردیم

تا بخورشید عشق سرگرمیم — از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد — در جهان آنچه با خود آوردیم

شاهباز فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم
نسبت ما راست صحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و نالهٔ جان سوز
گر نمی‌بود ما چه می‌کردیم

بهار آمد چمن تنها نباشیم / گر او بی ماست بی او ما نباشیم
سواد شهر و بهار ا سیه کرد / چرا چون سبزه در صحرا نباشیم
همه خاک ندامت بر سر ما / بباد صبح اگر همپا نباشیم
ز دنیا کام نستانیم هردم / مگر آن دم که در دنیا نباشیم
بهر جا ساقی گلچهره باشد / روا باشد که ما آنجا نباشیم
تو ای پیمان شکن امشب بما باش / که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو بازار نظر گرمست فیضی
همان بهتر که بی سودا نباشیم

با آتش درونه نهفت آب گشته‌ایم / وین نفس بیقرار چو سیماب گشته‌ایم
در زو طبع بدسرشته جلاد داده‌ایم / کلو هوس بخنجر قصاب کشته‌ایم
ما رهزنان قافله بردار غفلتیم / بس کاروان فتنه که در خواب بسته‌ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند و ما / خود را به تیغ غمزه احباب کشته ایم

مستان ز صرصر نفس ما حذر کنید / شبها چراغ ماه جهانتاب کشته ایم

جایی که ارغنون وفا ساز کرده اند / خود را به نیم زخمه مضراب کشته ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر / دالونه کدرز زر ناب کشته ایم

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم / گو موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری بحکایت بدمی بر جگر ما / هر چند درین دشت جگر تاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور / پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

دیدیم که اکسیر دغا نیم تمامست / در آتش تفتیده چو سیماب نشستیم

گر دیر بر آییم ز گرداب مبندیش / کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم

دیدیم که از کعبه بجایی نرسیدیم / رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش / انگار که بر مسند ارباب نشستیم

امروز بیقرار تر از روز دیگرم / با سینه پر آبله از سوز دیگرم

طاوس صبر کو بفکن بال و پر بخاک / کز کف پرید مرغ نوآموز دیگرم

گو آفتاب نور مقیمان محفلم — کاتش نشین زانجمن افروز دیگرم

غمها نهاده بر سر هم در دل منست — از خیل غمگسار ستم اندوز دیگرم

مرهم نه کدام جراحت شوم که هیچ — هر دم زند خدنگ جگر دوز دیگرم

فیضی ستاره سوخته همچو من کجاست — از روز من مپرس که بدروز دیگرم

ماییم جان در آن خم گیسو گذاشتیم — صد آرزو بهر شکن مو گذاشتیم

جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت — دل پاره پاره لیک بهر سو گذاشتیم

لختی جگر گداخته در ریش سینه ماند — لختی دگر به پیش سگ کو گذاشتیم

بستیم محمل هوس از منزل مراد — سیلاب دیده تا سر زانو گذاشتیم

بردیم بار دل ز سر کوی آرزو — شوقی بصد هزار تکاپو گذاشتیم

این شیشه نظر که فروغ جهان ازوست — در کنج تابخانه ابرو گذاشتیم

بردیم پیچ و تاب تمنا جهان جهان — صد گونه صبر در گرو او گذاشتیم

سامان چنین ندید و صورت چنین ندید — کاری که بر امید تو بدخو گذاشتیم

فیضی حدیث ما ز نگاران هند مپرس — کین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

خواهم لب ازین آه جگرتاب ببندم
وز پاره دل دیده بیدار ببندم

گر گردش چشم این بود این سلسله مو را
ناقوس بجنبانم و زنار ببندم

این روز که در خانه من جلوه نمائی
صد پرده دل بر در و دیوار ببندم

گر راز پی گلگشت گلگزار درآئی
بر پا ز غیرت ره گلزار ببندم

خون گریم ازین بخت که هر کس گلستان
گلدسته تر بندد و من خار ببندم

تا کرده اثر نسیم زلف دل بگدازد
مرهم که بداغ دل افگار ببندم

فیضی نشود پیر بن صومعه در عشق
مردانه کمر به که درین کار ببندم

خواهم بتغیر عشق شماری دگر کنم
راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم

از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل
نظاره شگفته بهاری دگر کنم

لب ناچشانده از تف این باده سوختم
بد مستی بفکر خماری دگر کنم

گر از دلم غبار نگاهان میده اند
زین شاهباز قدس شکاری دگر کنم

از کوی عشق راه بجائی نمیرسد
دیگر گذر ز راهگذاری دگر کنم

وین چشم را که دیده ز هر خال و خط فریب
صورت پرست نقش و نگاری دگر کنم

فیضی چو درد سر رسد از ساقیان خم

خود را حریف باده کساری دگر کنم

ما شیشه بفرق دل بی تاب شکستیم | الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود | رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

تا رزق ز خورشید بود خرقهٔ ما را | گر زولق کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی | صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

تو رشته نگهدار که ما قفل نشینان | در کام هوس نشتر قلاب شکستیم

صد خصم دهان کرده پر از آب حسرت | زین تازه خماری که بخوناب شکستیم

نقد دل فیضی چو مه و مهر روا نیست
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

دوش نگاه سرخوشی زلف تو تافتم | فتنه ز روزگار ازین رشته دراز یافتم

درد دگر بجان من بر سر درد شد فزون | بس که طبیب عشق را خسته نواز یافتم

خیز و کمیت باده را گرم کن ای جوان کرمن | ابلق صبح و شام را در تک و تاز یافتم

نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان | سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتم

طالع من نگر که چون در شب زلف دلبران | گوهر شب چراغ دل گم شده باز یافتم

سیمبران سنگدل میل کنند سوی من | ز آتش عشق همچو زر بس که گداز یافتم

فیضی بی‌نوا که شد نمکه سرای قدسیان
هر دمش از نی قلم زمزمه‌ساز یافتم

بی‌نوایی ماه چه سازم چکنم	چکنم آه چه سازم چکنم
بخت برگشته من از عمر ملول	هجر جانکاه چه سازم چکنم
دوست مستغنی و دشمن غالب	وصل دلخواه چه سازم چکنم
آه نادیده رخش گر برسد	مرگ ناگاه چه سازم چکنم
کنگر وصل بلندست بلند	دست کوتاه چه سازم چکنم
سفر عشق خطرها دارد	من درین راه چه سازم چکنم

فیضی از سوختن من دلدار
نیست آگاه چه سازم چکنم

وقتست گر خرابهٔ دنیا برون رویم	زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم
بر یاد سدره باز گشاییم بال شوق	زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم
چون دیو شیشه بند بمانیم زیر چرخ	همچو ملک بعالم بالا برون رویم
در سنگلاخ نفس چه باشیم تنگدل	رخشنده گوهریم ز خارا برون رویم
زندان مرد و زن بود این تیره تنگنا	زین شهربند آدم و حوا برون رویم

چون آمدیم از همه تنها درین رباط
هم وقت رفتنش از همه تنها برون رویم

فیضی سلوک عشق محال است ازین قدم
کو قوتی که بی مدد پا برون رویم

برغم شحنه بیا تا همه شراب خوریم
وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم

ز فرش نرگس سلطان بگو که ما می عشق
بروی بستر سیمین بهتاب خوریم

گلاب عشوه بیفشان بجیب غبغب که ما
می ستیزه ز پیمانه عتاب خوریم

تو می به بوالهوسان خور که ما ازان ترسیم
که باده بی تو ز شیشه حباب خوریم

ز عشق سلسله مویان نصیب ما اینست
که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

فراق میکند امشب ستیزه صبح کجاست
که از سفال فلک خون آفتاب خوریم

چه غم ز محتسب و شحنه فیضی آن ندیم
که می ز دست شهنشاه کامیاب خوریم

ز بیم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم
مگر می از کف نوشین لبان بخواب خوریم

سبوکشان همه بدمست محتسب ما را
بباده گیرد اگر از پیاله آب خوریم

ز جویبار فلک آنچه خورد ما اینست
که خاک حسرت ازین چشمه خراب خوریم

دم صبوح تف می اگر بما نرسد
سفیده سحر و نور آفتاب خوریم

سفید روی طالع منو تی بود است | فریب غول مبادا درین سراب خوریم
خمار ما نبرد باده که در جام است | می بیار که از کاسه رباب خوریم

صلاح کار بود در نهاد ما صنعی
اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

کشیدم ناله یعنی پیام عشق میگویم | بخون دل زبان شستم که نام عشق میگویم
رسیدم با خروش بیخودی از من چه میپرسی | ز ملک درد می آیم سلام عشق میگویم
اگر وارسته ام خود را اسیر درد میدانم | وگر آزاده ام خود را غلام عشق میگویم
سزد گر بر نوای درد من روح القدس رقصد | مقیم بزم عشقم از مقام عشق میگویم
حریف عشق را جوش و خروش از می نمی باشد | ز بزم شوق می جوشم ز جام عشق میگویم
تو ز بازیچه بس کوچه گرد عقل می پرسی | من از شاهنشه چابک خرام عشق میگویم

بحمد الله چو قدسی نکته سنج پرده رازم
حدیث شوق میرانم کلام عشق میگویم

ما آبروی بخت بسلطان فروختیم | باد هوس بدست سلیمان فروختیم
بستان سرای مصر بزندان برابر است | ما یوسف مراد بحرمان فروختیم
ای راهزن بچشمه مهر کاروان ما | ما خون خود بریک بیابان فروختیم

ای نوح سالکان مشو اینجا که سود نیست — گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

داویم نیم جان بدو عالم هوس زدست — جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر جوهر تقوی شود پدید — رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان مپرس — کز مفلسی بمیکده دیوان فروختیم

تیغ زنی و سر دهی ناوک فتنه بار هم — کافر سنگدل توی ترک ستمگار هم

ای که نیاز و سرکشی خوی تو استوار شد — وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم

پرده هزار دل شدی خانه نشین که بازرا — حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار هم

بود بنده چشم تو بهر فریب عالمی — خاصه که یار شد با و غمزه سحرکار هم

از تو رسید ای صبا خاک درش بفرق من — ذره دیگری که هست دیده امیدوار هم

قاصد از آن مسافرم نیست خبر خدای را — نامه من چو می بری نامه او بیار هم

شاهسوار کشور جلوه کنان برون شد — خاک ره تو عالمی فیضی خاکسار هم

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم — وز شاه راه عشق بمقصد رسیده ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان — از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم

دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه
در گلشن بهشت مخلد رسیده‌ایم

ما را چه التفات بردّ و قبول خلق
گر در زمانه نیک و گر بد رسیده‌ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک
بر بام نه رواق زبرجد رسیده‌ایم

بر دوش ما ردا است بزردار نطع سکه
گر ز کسوت دو کون مجرد رسیده‌ایم

فیضی رسیده‌ایم بدریا ولی گرو
در هر نفس بفیض مجدد رسیده‌ایم

بپیشگاه

فیاض عالمیم که در بزمگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیده‌ایم

بیا که دامن ساقی تند خو گیریم
مگر کلاه قدح از سر سبو گیریم

حذر کنیم ز تر دامنی لاله رخان
پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم

کجاست راه گلستان که همچو سبزه و گل
گهی میان چمن گه کناره جو گیریم

ز گلرخان بنگاهی کنیم صبر ز دور
چو بلبلان چمن خو برنگ و بو گیریم

شمیم مجلس ما میرود بهشت بهشت
ره نسیم سحر از کدام سو گیریم

زبان طعن فرو بر که ما نه آن مستیم
که پای مغبچه بوسیم و دست او گیریم

بهار فیض چو آمد بدربار فیضی
بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

ز چشم خواب نبندش فتنه را بیداری می‌بینم — بلا معزول می‌یابم اجل بیکاری می‌بینم

شدم محو تماشای رخش کو جلوه کمتر کن — قیامت کو بشو قایم که من دیداری می‌بینم

ز سیر اوش چنان شد زندگانی تلخ در عالم — که دیگر خضر را از عمر خود بیزاری می‌بینم

مده کو بر ده ور در کعبه هر گردد حرم راهم — که من دیدار بیرون از در و دیوار می‌بینم

مگر شاخ گلبانگ انا الحق میزند بلبل — که چون منصور ان سرمست را بر دار می‌بینم

سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را — سبوزان مست را در کار عود هشیاری می‌بینم

مرا در پیش ان بت سجده کردن کی ادا باشد — که از ایمان گره در رشته زنار می‌بندم

ملامت را بگوشش گرمی هنگامه می‌یابم — قیامت را ز تیغش تیزی بازاری می‌بینم

خدا را نامه سربسته تیغم مخوان قاصد
که افسون جنون در طی این طوماری می‌بینم

زبس که جلوه حسن ترا خیال کنم — فراق را بخیال رخت وصال کنم

اجل چو می‌کشدم عاقبت همان بهتر — که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم

رقید سلسله مویان خلاصیم هوس است — جنون نگر که چه اندیشه محال کنم

زبس که پیش خیالت همیشه در جنگم — ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم

لبی چو تنگ شکر در جواب من نگشایی — گر از تو بنیم شکر خنده ~~انفعال~~ سؤال کنم

یکی کرشمه کنان سوی تربتم بخرام — که خیزم از لحد و بیخودانه حال کنم

چو فیضی از ستمت آن قدر رضا دارم
که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده ام — اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام

لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام — تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام

نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام — پایه بپایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد — اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

یک نقطه وحدت بود بر تخته هستی عیان — نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من — آئینه روشن دلم کز عشق صیقل دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

دوش از مژهٔ تو خسته بودم — در زلف تو دل شکسته بودم

چون ذره ز اضطراب صد بار — برخاسته و نشسته بودم

بر چاک دلم نبود مرهم — دل بر رخ غیر بسته بودم

میسوخت دل من و من از شوق — صد ره چو شراره جسته بودم

می ریخت شرر کلم از دو دیده / گوهر کش ازین دو رشته بودم

دل در خم زلف دوست بسته / وز قید زمانه رسته بودم

از داغ فراق همچو فیضی

دل سوخته سینه خسته بودم

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم / یک عقده بجز آبله پا نگشودیم

از کوه بجو تا به پنهان نگذشتیم / تا چشمه خون از دل خارا نگشودیم

خون بست گره در دل سودازده لیکن / هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم

این غنچه لب بسته گلزار جهانیم / کز باد روان بخش مسیحا نگشودیم

از عرصه امید نظر بسته گذشتیم / چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند / بر خلوت در خلوت و مدارا نگشودیم

فیضی زازل دست ادب بسته عشقیم

یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

چو من به پاکدلی در ازل سرشته شدم / بری ز کینه گشتم و عاشق فرشته شدم

نظر بساده رخان میکنم بدیده پاک / که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم

بسوزن مژه چاک دلم بدوخت بتی / ازین غم است که باریک تر ز رشته شدم

من آن درخت بلاخیز فتنه پرورودم / که در زمین سیاه فراق کشته شدم

مدار چشم خلاصی ز تیغ غمزه فغانی / چو مبتلای بتان جفا سرشته شدم

ما ره برون ز کوه ملامت نمی بریم / زین سنگلاخ سر بسلامت نمی بریم

لب زخم تیغ جان بره عشق سپرده ایم / خونبهای کشتن ز شهر علامت نمی بریم

نگذاشت گرچه عشق بپاییم قطره خون / خون میخوریم و نام کرامت نمی بریم

صحرانورد عالم عشقیم و زین سفر / محمل بشهر بند اقامت نمی بریم

ای شاخ گل تو برخوری از عمر گرچه ما / حسرتی ازان قد و قامت نمی بریم

واعظ نوید وعده دیدار تا بخند / ما انتظار روز قیامت نمی بریم

فغانی ز نسیم جان که فشاندیم در رهش / شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

کو خیال شمعی که به بزم عشق در جوش آورم / فرد جنون پروانه وش آتش در آغوش آورم

گر پس مرگم بگورستان مشتاقان بنهند / در شهیدان تو چون غنچه در جوش آورم

من نه آن رندم که فرزند مغان سر با خم / تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم

سرکشیها میکنند با من اگر [illegible] / عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم

باخروش چنگ و نی گر بگذرم از خانقاه — پارسایان را ببوی دیر مدهوش آورم

چون شوم مستانه با خوبان دلان چو تا به کش — آب در کام حریفان قدح نوش آورم

نغمه آخر زره دلوالکی خواهم گرفت

چند روزی دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار رنجید ز من دانستم — رنجش او ز سخن دانستم

بست عهدی برقیبان تازه — قول آن عهد شکن دانستم

زهر چشمی که مرا خواهد کشت — من از آن چشم زدن دانستم

شد نو آموخته بوالهوسان — ماند آن رسم کهن دانستم

مدعی السخنهای غریب — شد دگر بار دهن دانستم

خرمن شرم مرا از دو طرف — خنده شد برق فکن دانستم

گفتم از تو گله دارد نقشی

گفت خاموش که من دانستم

ای خوش آن بزم که از دست شوم — تو خوری باده و من مست شوم

خنجر و گلگون می آور بمیان — که بیک جلوه ازو پست شوم

چه کمانهای بلند است ترا — خسته ناوک آن شست شوم

من که دیوانهٔ زنجیر توام / کی به هر سلسله پابست شوم

لبت از خنده نمی‌پیوندد / بندهٔ خندهٔ پیوست شوم

عشق از سود و زیان مستغنی است / من اگر نیست و گر هست شوم

ساعد اوست بدستم فیضی / آن مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار میترسم / همه ترسند از اغیار و من از یار میترسم

مبرای همنشین شبهای مهتابم بکوی او / که من دیوانه ام از سایهٔ دیوار میترسم

مباد از اضطراب من رمد نو آشنای من / از این بیطاقتی میترسم و بسیار میترسم

دلم جمع است از مردم فریبهای ابرویش / ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار میترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او / از آن عیار می لرزم و زان طرار میترسم

ندارم زهره دیدن بسوی ناتوان چشمش / رفیقان خنده زن بر من که از بیمار میترسم

خدارا طعنه بر وهمهای سر و من مزن فیضی / که من مشت خسم از آه آتشبار میترسم

عیدست عالم را دگر از جلوه بی آرام کن / ور میل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با حسن کافر دل گذر بر صف نشینان حرم / گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن

تمهید بلی سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن / محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن / گر زان نسوزد از دلم یکذره آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا نامزد / آن غمزه بی باک را سر فتنه ایام کن

خورشید روی من که بگذرد بسوی عیدگه / بخرام در تیغ نگه صد قتل در هر گام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابه غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ای بخون غرقه تیغ نگهت غمزه زنان / سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان

نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او / پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک / چه غم از حله فردوس بآن لاله کفنان

پند گو منع من از عشق بگویان چه کنی / نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از اسیران تو کس نیست بجان کندن من / سنگ فرهاد فرود آمده در کوهکنان

ببر بیدم بتماشاگه گلزار که من / غنچه سان تنگدلم از غم نسرین بدنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشامی
نوش جان باد می تلخ لب شیرین دهنان

ای نرگست بازیچه از بخت خواب آلود من / بر باد جولان قدت صبر بلا فرسود من

مانع مبا از بود نم شبها بگرد کوی خود
هیش تو چون یکسان بود نابود من با بود من

تا کی دل شیدائیم باشد ز خوبان کام جو
یا رب بتان آرزو دیگر مکن معبود من

یا رب حیات جاودان لعل از اجل روزی مکن
جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود من

زینجا متاع خود ببر ای خواجه کز سودای دل
در روز بازار غمش باشد زیانها سود من

سلطان بیدردان دگر آتش مزن در هستیم
ترسم که طاق دولتت گردد سیاه از دود من

تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پرتو فکن
گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

ترک ستمکار من عربده سازی مکن
از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و ناکرده کار بر صف مردان مزن
پرده نشینی مرو معرکه تازی مکن

پا به خوبی نگر سوی رقیبان مبین
خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکل است
تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

طالب نظاره ایم پرده بر افکن ز روی
پیش صف راستان شعبده بازی مکن

غمزه جادوگری بسته لبم از فسون
ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

گشتم چو بعشق مبتلا من — ای عقل مرا گذار با من

من از تو جدا نیم که عشقت — فرقی نگذاشت از تو تا من

از طعنهٔ دشمنان نترسم — ای دوست مرا تو و ترا من

بیگانه و آشنا که دانم — بیگانه توئی و آشنا من

آزارم کنی بصد جفا تو — عمرت طلبم بصد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم — در مجلس او تو باش با من

بردوزند ز پرده راز فیضی
گل پیرهنان چاک دامن

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من — مگر که ریخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم — بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش — بغیر جان که برآمد که می‌برد خبر من

نسیم کهان چه عجب گر ز درد زار بنالد — که خواب می‌برد از مرغ نالهٔ سحر من

ز تلخ عیشی من در زمانه نیست حریفی — چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من

همای زلف تو بر اوج حسن بال زنان شد — مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

نمیشوند بتان نرم دل ز گریهٔ فیضی

دریغ سنگدلان غافلند از کار من

ای چشم تو شهر بت پرستان | زلف تو سواد کافرستان

در فتنه گری دو چشم شوخت | ابروی ترا ز زیر دستان

در چشم تو صد هزار غمزه | هر غمزه بصد هزار دستان

دیدیم ز قامت بلندت | آن فتنه که می کند بستان

در زلف دلی که مانده بودی | همچون سر زلف تو شکست آن

مائیم و هزار گریهٔ خون | نی گریه که سر دهد مستان

ای طالب دوست همچو فیضی
گر بر دو جهان نهد مستان

وه که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن | غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن

با دم من بوی او صحبت ز آن او زنده ام | ورنه خود بی یاد او گر یاد نتوان زیستن

گر ننالم گاه و بیگه بر درت معذور دار | دردمندیهاست بی فریاد نتوان زیستن

شهر پر خوبان و خوبان در پی عاشق کشی | در چنین معموره بیداد نتوان زیستن

خسرو عشقم اگر شیرین لبی دارم چه باک | در تلخ کامم از هجر چون فرهاد نتوان زیستن

ناله جانکاه می خیزد ز دل وه چون کنم | کار دل هر که بجان افتاد نتوان زیستن

کاشکی چو پیمانهٔ عمر تو فیضی پر کنند
کاندرین دیر خراب آباد نتوان زیستن

ای سوخته دل نهانی از من — گر راه کشم ندانی از من
ای برده بیار نامهٔ غیر — یک حرف بگو زبانی از من
تنهائی راه بد بلائی است — ای غم تو جدا نمانی از من
رفتم به نبرد کوه حسرت — گر تو نبری گرانی از من
خوش خوش ز بهار حسن برخور — باغ از تو و باغبانی از من
صد ره تو بهانه جو برنجی — رنجیدن اگر توانی از من

فیضی بجهان نماند و ماند
رنگین سخنان نشانی از من

هر کس که داد دل بتو خون در دلش مکن — صیدی که رام ساخته بسملش مکن
در بزم او که کاسهٔ سر می کشند می — ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن
ای رهنورد بادیهٔ کعبهٔ امید — ره دور می‌شود سخن از منزلش مکن
مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت — جز جذبهٔ شوق ناقه کش محملش مکن
گرداب فتنه است درین بحر و موج خون — گوهر نچیده آرزوی ساحلش مکن

طاووس چشم تست سزاوار اوج قدس
در پای نغز عالم آب و گلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ربای و زخود غافلش مکن

زهی طره ات بند مشکین غزالان
بسرو قدت پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که دانند
پریشانی حال آشفته حالان

بسامان من در جهان کس نبودی
اگر ترک چشمت نمیکرد تالان

از آن سرکشند از تو سرو و صنوبر
که کوته بود فکر بی اعتدالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد
به پیرانه سالی غم خرد سالان

بسا بانگ درا کوشش لیلی چو پر شد
چه داند که چونست مجنون نالان

مستان کرم رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و بروی گل ارزد بشکن
بچشم باغبانان خار بشکن

زحد بگذشت ناز کج کلاهان
بسوی کوشه دستار بشکن

که باشد یوسف از خلوت برون آی
غرور مصر بازار بشکن

قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر
ز بد مستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکست عالمی را — دلم را بشکن و بسیار بشکن

گره از زلف عنبربوی بگشای — ببوی طبله عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را — بنوک خامه رنگ کار بشکن

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان — که می بینم سلیمانان بزنجیر پری رویان

تو میدانی که آتش در من افتادست و میسوزم — کدام آتش که خاکستر شدم زین آتش خوبان

بخند ای روزگار امروز بر جانم چو می بینی — بناکامی ز خود و کامران عالم بکام دلجویان

خوشش آن گلگشت گر مستی بگرد گلستان گردم — حریفان مست از بوی گل و من مست گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بودی — بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان

غبار آلوده می آیم ز گرد راه رسوائی — دل گم گشته را جویان مه گم کرده پالویان

بپای خود نمیگردم گرفتار هوس لیکن — جنون انگیز میگرداند ازنجیر گیسویان

مترسان ای ملامت گر ز حرف عشق فیضی را — که من این حرف میگویم بخون خود زبان شویان

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق تر گردان — حریفان را بمی ما را ببوی بیخبر گردان

بگردان ساغر می با من دیوانه در مجلس — حریف انجمن کو دیده در خون جگر گردان

زرهد خشک گردی در من آورند دستاران
لب قرابه سیراب و گلوی شیشه تر گردان

بدرد سر خمارم می کشد برخیز مستانه
سرم بشکن بجام و فارغم زین درد سر گردان

جهان عافیت آرام دارد غمزه را بسپرد
بگرد و شهرهای چشم آفاق را زبر و زبر گردان

ملایک گوش بر آواز او دستی بر آر [illegible]
بدشنامی دعای قدسیان را بی اثر گردان

چه بستی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی
بگرد و کاروان کعبه را از راه بر گردان

مه نشکرد من امشب دل از عزم سفر گردان
مرا جائی که بر لب می رسد از راه بر گردان

سفر بگذر به آوارگان و در وطن بنشین
بشهر خویش ما را از سفر آواره تر گردان

ندارد تاب گرمی سفر گلبرگ رخسارت
عنان باد پا دیگر ازین راه خطر گردان

اگر روزه چو در دولت سرای خود فرود آئی
سرت گردم مرا بر گرد آن [illegible] در گردان

چو بگشائی گره از طره بهر دفع چشم بد
نخستین طایران قدس را بر گرد سر گردان

مرا با این دو چشم از دو بالش سیری نشد یارب
[illegible]لی نظاره هر مو بر تنم چشم دگر گردان

اگر در کام فیضی شربت وصلی نمی ریزی
به پیغامی دهان آرزویش پر شکر گردان

شرط است جان بیاد رخ یار باختن
شطرنج غائبانه بدلدار باختن

کاریست عشق بر سرم افتاده میتوان / نقد حیات در سر این کار باختن

سودائیان عشق تو دارند آرزو / صد خان و مان بهر سر بازار باختن

تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد / ما هم و عشق تا در و دیوار باختن

مصصوبه کجاست که خواهم درین بساط / گنجینهٔ دو کون بیکبار باختن

خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من / رند بساط گشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته / شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز ترنم خرسند کن / تا حتی گر میتوانی بند کن

گر ز قانون تو تاری بگسلد / رشتهٔ جانم باو پیوند کن

ساقی از می چند باشم تلخ کام / خنده زان لعل شکر خند کن

زان شکر خندی بهم بر هوش مرا / بیخودم زان بادهٔ گلقند کن

نرگس من شکرانه چشم سیاه / جانب عاشق نگاهی چند کن

گرچه میدانم نکوی آشنا / یک نگاه آشنا مانند کن

چون بفیضی نقش سودای شکست / پند گو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان | گر شرم تو طاوس کشد پای بدامان

دوشینه روی بر سر با جام نگردی | اندیشه زند مستی خونابه بجامان

ماییم و تهی دستی کونین که عشقت | هم بی دل و دین خواهد و هم بی سر و سامان

از ما مگسل سلسله مهر که بستند | پای دل ابدال بزنجیر سلامان

خونابه گره می شود امشب بگلویم | این باده گوارا طلب سوخته کامان

آن کز نفسش بوی دل سوخته آید | دل سوختگانش نشمارند زخامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافته زما یافته کامان

ساقی بگیر و جرعه مرا تر دماغ کن | وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است | گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حوروشی آشنای سیم | فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع الست را بشبستان عشق نه | شاهد نشست روی بمهد فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی | امروز در زمانه که دارد سراغ کن

آوازه بلند درین باغ می خسرند | ای عندلیب نغمه سرا باغ راغ کن

فیضی چه شد که از دو عالم گشته فارغی

۱۰۷

هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن — مست شراب و مست جوانی و مست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری — هم نشین چو پادشاه بصدر نشست حسن

زلف تو می کشید دل عالمی بخود — زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه — چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شست حسن

یکبار بباغ جلوه کنان سرو ناز من — تا شاخ گل ز دست تو باید شکست حسن

فرقیست در پرستش ما و امام شهر — او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن

فیضی فتاده قد شوخی است کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

ای تنگ ز بی زبانی من — افتاده ببد گمانی من

با خواب اجل خوشم کند عشق — همخوابه جاودانی من

در دور تو بصد گران رکابی — سرگرم بهمعنانی من

شیرین شده کام شور بختان — از تلخی زندگانی من

ای پاره از جگر نگه کن — از دیده جگر فشانی من

برخاک نشستم و غم تو — برخاست بهمزبانی من

فیضی شب آرزو بسر شد
کوتاه فسانه خوانی من

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن
کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

اگر ناگه بسر بازان میدان گرد بر خیزد
سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن

ز کشت آرزو یک سبزه شادی نمی روید
سموم خشک سالی گرم شد از باد طوفان کن

بروز عید خندیدن جیست با من چنین شالی
بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده
تو با هر بوالهوس ریحان بچین و گل بدامان کن

برافروزان رخ و خنجر بر غم غیر بر من زن
بیا یا انبرم و دشمن را بخون دوست مهمان کن

هوای رقص دارد در میان خاک و خون فیضی
چه اهمالست قربانت شوم برخیز و قربان کن

جهان میگشت از شیرین لبان تنگی دهان او
که از تنگی نمی آید برون حرف از دهان او

بزور جادر اندر زهی ان ابرو کمان نازم
که خبر تیر قضا نهاد و کرد بر کمان او

نگاهش بر زمین افکند خلقی را چه سحرست این
که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

کمانش این که دارم طاقت دنیا و جامو ستم
به بلماها چه سازم با نگاه بدگمان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا
که موی گشتم از اندیشه موی میان او

بود چشمش چنان گلگون که از خون میچکد گویی   همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او

بگفتم مهلتی ده بگذرد روزم فیضی را
بگفتا باز مانم گر اجل گردد ضمان او

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو   نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

تو تیغ بر کف و من جان بکف همین باشد   میان اهل محبت نشانهٔ من و تو

اگر وفائی من و بیوفائیت اینست   بیادگار بماند فسانهٔ من و تو

تراست شعلهٔ حسن و مراست آتش عشق   بهم بلند برآید زبانهٔ من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم   که فتنه خیزتر آمد زمانهٔ من و تو

ولا من و تو بهم زار زار می نالیم   ببزم عشق خوش است این ترانهٔ من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانهٔ من و تو

من در طلب دل شده دل در طلب تو   آوارهٔ عالم شده ایم از سبب تو

بر سدره و طوبی برسم پای ولیکن   کوته بود دستم ز شیرین رطب تو

مستی حریفان همه از بادهٔ تلخ است   من مست ز تلخی که برآید ز لب تو

ای نافه دلت سوخته بر نالهٔ مجنون   دانم نبود بیهده شور و شغب تو

نی مرده مرا خواهی و نی زنده گذاری
درمانده ام ای شوخ ز خوی عجب تو

شد تیره جهان در نظرم از تو جدایی
ای روز سیه دیده مبیناد شب تو

فیضی نکند منت جمعیت بر دوش
ترسم که بر نجهد ز طلب بر طلب تو

شد بشور عشق آمد ای سرم پامال او
صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس از ان باشد که شبهای وصال
پر زنان پروانه چون آید نسوزد بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار
خامشی گاه تمنا بس زبان حال او

محمل عزم عدم ملک هستی نزدیک شد
ای اجل وقت است اگر آیی باستقبال او

این که از خال رخش داغ دل من تازه شد
جز سیاهی دیده ام زنگ دگر از خال او

نی همین مجنون بپا افکند زنجیر جنون
پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او

ای فلک در خاک از فیضی چه می پرسی که نیست
غیر حرف نو خطان در نامه اعمال او

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده
شراب بزم اکبر شاهیم ده

شرابی گرم درخشان همچو خورشید
بپای تخت ظل اللهیم ده

نوید بخت گر شوقش برقصم
ز عشرت گاه شاهنشاهیم ده

می کامد حجابش خر که شوق — بروی می نماید خنجر کاهیم وه

دلم تاریک و من سرگشته در خود — چراغ می درین گمراهیم وه

خرد جان مرا می کاهد از غم — نجات دل ازین جانکاهیم وه

فنون عقل فیضی بس دراز است

ازین دستان زبان کوتاهیم وه

صنمی در دل ما یافته راه — نحن لا نعبد الا ایاه

روی او مومن زنار پرست — زلف او کافر اسلام پناه

طاق ابروی بلندش به نظر — صوفیان را ز سر افکنده کلاه

بنده روی چشم وی از نیم نگه — روی اسلام مرا کرده سیاه

هر کجا باد غرورش جنبید — خرمن کعبه پرستان پر کاه

روی سعد ابد در کنشش — مزرع طاعت ما بیل گناه

فیضی از بت نشکیبد هرگز

وَهو ما آمَنَ اِلّا بالله

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده — هم عشوه را نعمی مکن هم غمزه را بندی بده

خونابه جوشش سینه را از پسته عنابی رسان — شور را به نوشش دیده را از غنچه کلخندی بده

تا کی ز بادام ترت عیش شبی بگذرد
آن پستهٔ سربسته را راه شکرخندی بده

حسمت بحالی بخت خود بر آنکه منکر میشود
آن ترک کافرکیش را با تیغ سوگندی بده

خواهی من دیوانه را شیرین لب و شوریده جنون
سنگ ستم تنها مزن دشنام هم خندی بده

این آهن کوه بلا بردار یارب از دلم
یا ناتوان جان مرا صبر تنومندی بده

ای بخت ناسازنده کی بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفته و شوال رسیده
رندان بدر میکده خوشحال رسیده

در هر چمنی جوش و خروش شده پیدا
وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده

خوبان گل اندام خرامنده بگلشن
چون گل همه با پیرهن آل رسیده

بگشاده در میکده و ز دست جوانان
می بر کف پیران کهن سال رسیده

در عید که این گرد که برخاسته گر گویی
شاهیست که با دولت و اقبال رسیده

کیخسرو اورنگ نشین اکبر غازی
کز دولت او بخت با جلال رسیده

هم بهر مدد کار رکش اقطاب نشسته
هم بهر هوادر رکش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم حسن پرست آمده	آینه وحدتیم دست بدست آمده
جام نیالوده ایم از می و بیخود شده	باده نپیموده ایم هرکرو مست آمده
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست	ما نه درین مجلسیم بهر نشست آمده
سنگدلانرا اگر نیست که از دور چرخ	شیشهٔ ناموس ما بهر شکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سربلند	رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده
ذوق شراب صبوح نیست بلاهوس عشق	کز دم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خودپرست برهمنان بت‌پرست
فیضی ما زان میان باده پرست آمده

بحر عشق در ملک دل ره مده	عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مبر در تمنا فرو	خیابان یوسفی سر درین چه مده
سهیل سعادت گرت آرزوست	وگرنه بخواب سحرگه مده
ازان می که ته جرعه نوشان نخورند	بها لا سفیهان لی ته مده
خرد در نیابد فروغ نظر	نشان تجلی ما بکه مده
نبرلیبد دولت در کف اهرمنا	نگین خرد بدست شنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر

صنم را درون حرم ره بده

گرچه هندو پسران عشوه فروشند همه | حلقه گوش ترا حلقه بگوشند همه
گر تو زین گونه نمائی بچمن صندل رخ | گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه
هر زمین چون نزنم سر که لی سرکوشی | با تو این بوالهوسان دوش بدوش اند همه
خوبرویان همه محبوب جهانند ولی | جز بخون تو بری احباب نکوشند همه
ای دل ساده طلب کار گروهی شده | که اگر خون تو یابند بنوشند همه
از ره میکده زاهد بگذر طعنه زنان | زانکه مستان می عشق بنوشند همه

فغانی از عشق گو سخن که مگر لعبتان
تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

با دل من باد ران شرین لب آمیخته | همچو موم و انگبین با یکدگر آمیخته
صبحدم گفتی بزلفم داشت آمیزش نسیم | جان من تو دوست با باد سحر آمیخته
طالع اندر آن که میگویند عمر من دراز | رشته جانم بزلف او مگر آمیخته
هر که در مستی بپا دم داده زان چشم دهان | بهر نقلم لب بسته با بادام بر آمیخته
ای خوش آن رندی که همچون غنچه نرگس ساغ | گریه دارد و هزار سیمی بزر آمیخته
هر سخن کان شوخ پنهان زیر لب دارد بغیر | بهر من زهر است گوئی با شکر آمیخته

برهیچ بازیچی سامیزی که او با باد تو
آب چشم خود بخوناب جگر آمیخته

میرسی ساعدی از خون بسکار آلوده — چشم برکرد تو آهوی غبار آلوده

صید پرکاری خیال قرهای تو شوم — که نگردند دمی دست نگار آلوده

کشتگانند براه تو نخواهم که شود — دامن پاک تو زین راهگذار آلوده

خون صد دلشده در گردن آن آهوی مست — که بخون دامن آن شاهسوار آلوده

سرگران آمده دارد سر آرامیدن — خواب در پرده آن چشم خمار آلوده

من و نظاره آن روی که نتوان کردن — دامن دیده بهر نقش و نگار آلوده

فیضی او را نتوانست در آغوش کشید
که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

آن پری روست گریزان ز من دیوانه — شمع لرزان بود از پر زدن پروانه

صبر و آرام کجا کرد دل من کردد — آشنائی نتوان کرد به هر بیگانه

مرد مهاز سنگ کوی تو دیدیم که یار — از مودن نتوان تا نشود همخانه

دل نخواهم که نبرد بچه نخونش دلبر — جان نگویم که نشد حرف ره جانانه

نشسته چرخ ازان ماند درین بزم تهی — که می عشق نگنجد درین پیمانه

در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون نیست — ای لبا زن که نهد گام وفا مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره‌ئی تلخی دریا نشود دردانه

خون شد دل من از لب صیاد پیشه‌ئی — خونخواره آدمی‌کشی جلاد پیشه‌ئی
با هر روان کسی نتواند رقیب شد — باید درین مخاطره فرهاد پیشه‌ئی
ای وای چون کنم که ز حد می‌برد جفا — چون آفرین ستمگر بیداد پیشه‌ئی
خاکی چو من بگلشن فردوس کی رسد — در صحبت و جوی وصل سرو باد پیشه‌ئی
تنها همین نه از تو خرابات شد خراب — نگذاشتی بصومعه زهاد پیشه‌ئی
صد آفرین بغمزه جادوگرش که نیست — چون او بفن ساحری استاد پیشه‌ئی

فیضی بلاکش غم تو شد آه چون کند
مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه‌ئی

امشب در آمد از در من ماه پاره‌ئی — در خانه ام فتاد درخشان ستاره‌ئی
هیهات این فروغ بماه و ستاره نیست — بر سر بزد آفتاب مگر از کنگاره‌ئی
با خشم هندوی که نشیند بر آتشی — یاروی آتشی که ندارد شراره‌ئی
در جلوه همچو سرو قدش عشوه‌گر شده — در خنده همچو باده لبش مست کاره‌ئی

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم چه عیب
در گوش اگر نبود گهر گوشواره

خون شد دلم چو سبزه ز ساعد آستین
میکرد کشتگان ستم را شماره

فیضی چو چاره ساز تو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته
در دیده ام خلیده و در دل نشسته

آرام کرده به نهانخانه دلم
خلقی درین گمان که بمحفل نشسته

من خون گرفته نشستم امروز و زن تو
خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته

کس را کجاست زهره که در دیده بنیدت
بد مستی و عربده مایل نشسته

خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده اند
هر جا تو آفتاب شمایل نشسته

ای برق سیر خنده بکشتی تشنگان
معذور دار مست که بباطل نشسته

فیضی تویی عجب که باین کام آرزو
طی کرده راه هجر بمنزل نشسته

غمزه زنان ترک من روی بعشاق نه
از در گرمی درا عربده بر طاق نه

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ برگشا
منت صد آفتاب بر سر آفاق نه

حسن تو بی پرده به پرده منه در میان
پرده اگر می نهی بر ره عشاق نه

ساغر زرین باز بر سر قمحاج زن
تازه ترنج هوس در کف مشتاق نه
هست خط دور جام خبر رقم سرنوشت
باده دمادم بیار قسمت میثاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا مکن
خار تقید بکش بر در ره اطلاق نه
شیب شد و راه نیاز پر ز نشیب و فراز
ناقه امید را سلسله بر ساق نه
شربت ابحیات نیست گوارای دل
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه
فیضی ازین گفت و گو گم شو و حیث مجو
معنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو افروخت لیلی چراغ قبیله
شد از رشته جان مجنون فتیله
جهانی شود پر ز مجنون ولیکن
جمال وفا نیست در هر جمیله
بزلف تو بستم دل پرهوس را
که دولت نیاید بکف بی وسیله
مبین خوار در گوهر اشک عاشق
که با جوهر جان بود هم طویله
دلم گشت خون از غزالان چشمت
زهی شیر چیکان روباه حیله
بپای نظر کی رود ره بکوی وی
که از رشته عقل دارد عقیله
ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

چنان تاب می روشنت ساخته | که خورشید با روزنت ساخته
چو دامن کشان بگذری پاکش | زو ستی که با دامنت ساخته
قضا کرده از حسن آیینه ات | چه سنگ دل از آهنت ساخته
عنانت بدست رقیبان و من | بگردوره توسنت ساخته
ز زراب و خاکی نیازم بصنع | که از مکر و می تنت ساخته
کهی بسته مار البغراک تو | که آهوی شیر افکنت ساخته

بفیضی کسی داده افسون طبع
که در غمزه جادو فنت ساخته

بیا ساقی و جام می بکف نه | ز بزم ما تکلف بکطرف نه
تهی از باده نتوان داشت ساغر | برای ابر و گوهر در صدف نه
حریفان منتظر در بزم تا چند | قدح بر کف گذار و رو بصف نه
تو ای مطرب چو بر خوانم غزل را | بصد آهستگی دستی بدف نه
چه شد گر بزم ما را شمع نبود | نظر بر باده خورشید کف نه
کمان فتنه بر روی دلم کش | خدنگ غمزه را سوی هدف نه

نماند با تو نقد دهر فیضی

بدل چون عشق گنجی بی تکلف بسته

فصل بهار است و مرا در سر جنون تازه
کو مطربی تا در دمد در من فسون تازه

یارب دلست این یا جگر کز آتش نگداخته
کامروز می آید برون از دیده خون تازه

این عشق مجنون کش ز تو سر گرده راهم می برد
دانم که ره گم کرده ام زین رهنمون تازه

گر شد فراهم ریش دل طعنم بهبود مرهمان
بشکاف کهن ریش کهن دارد درون تازه

بزم است و رندان نکته دان دیوان فیضی در میان
مطرب غزلخوان هر زمان با ارغنون تازه

ور دل آتش زدن از جان من آموخته
گرمی از آتش پنهان من آموخته

کار بر هم زنی و عالمی آشفته کنی
گویی از بخت پریشان من آموخته

بی نوایی غم دگران با طرب آموخته اند
بس که با کلبه احزان من آموخته

برق را نیز رسیت نکر خنده تو پندارم
که ز آه شررافشان من آموخته

مژه بدنام شد از غمزه شوخ تو ولی
رخنه کردن دل از افغان من آموخته

سر و سامان خود نیست ازین معذوری
مگر از بی سر و پامان من آموخته

فیضی این طرز دلاویز که داری سخن
مگر از شاه سخندان من آموخته

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری	چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری
برو ای آشنا خود را سبک از بار هستی کن	به دریای محبت گر امید ساحلی داری
درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیادی	که چون جبریل از هر غمزه مرغ بسملی داری
مفرما غمزه را خون ریختن تیغ از میان برکن	که چابک خونریزی و دست قاتلی داری
عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد	به راه کعبه وصل ار هوای منزلی داری
نه مجنونی خرامت نی عاقل ای سرگشته هجران	که هر دم گوش بر بانگ درای محملی داری

شدی فیضی شهید یار شرمت باد اگر تا کی
بحشر این خونبهایت بس که چون او قاتلی داری

انجمن بر سر یغما که تو ئی	فتنه انجاست بهر جا که تو ئی
می توانی شکنی صد صف حشر	انجمن معرکه ارا که تو ئی
چه غم از روز قیامت داری	با همه فتنه و غوغا که تو ئی
آنکه خون ریخته پنهان ز همه	هست در چشم تو پیدا که تو ئی
آتش من بنشانی هرگز	شعله افروز تمنا که تو ئی
نیست در معرکه غمزه زنان	اینچنین در نظر ما که تو ئی

فیضی ارباب ملامت هستند

دست

نه چنین عاشق و رسوا که توئی

تا سر منه بخشم ستم آلوده کشیدی — در دیده عاشق نمک سوده کشیدی

امروز نیندرزه قدح نوش که فردا — پرسند از آن می که نه پیموده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت — دامان لبی بر دم آسوده کشیدی

من ذره در امید تو بر خاک نشستم — تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفته عشوه خوبان — هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم — دستم ز در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دینی و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ملک میخواند مست خونخواره بودی — فلک می‌گفتم آتش پاره بودی

تو می خوردن ز خون خوردن ندانی — مئی در جام خونش میخواره بودی

بیادت جاد کز جور تو مردم — تو ظالم تشنه نظاره بودی

دلت مهر و وفا میخواست لیکن — بدست خوی بدبیچاره بودی

توئی آن آفتاب آسمان سوز — که عمری پیش ازین سیاره بودی

بسی دل بردی و کس را خبر نیست — چه ساحر شیوه عیاره بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی — صبر همه یکسری و تنها بمن دهی

جان و دلم گرفتی و سگویم برو — منت بجان و دل اگر اینها بمن دهی

خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت — باش از این غمش بخوری یا بمن دهی

این نیم جان که پیش تو دارم هم آنچنان — آلوده هزار تمنا بمن دهی

ای با هزار عشوه ز حسنت چه کم شود — گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی

در کام آرزو بطبرزد برابر است — دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد
خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

ای فتنه را ز ناز تو بنیاد محکمی — هر چشم خانه تو پر از غمزه عالمی

ز چشم تست خانه صبر مرا دری — و ز ابروی تو طاق امید مرا خمی

آن ژاله خنده ات نمک افشاند بر جگر — بر ریش دل نماند ز کافور مرهمی

از کشتگان عشق عجب نیست گر بحشر — دارند بهر زندگی خویش ماتمی

غمهای عشق سلسله جنبان عشرتند — دیوانه آنکه شاد نگردد بهر غمی

اشکم مبین حقیر که دریا دلان عشق — طوفان نوح را شمارند شبنمی

فیضی ببین که خانه برانداز صبر شد
سنگین دلی که داشت بمن عهد محکمی

سر خوشان غمزه زنان عشوه نمای آیی — چه کسی وز کجای و کجا می آیی

کرم می آیی و دل می طپد از آمدنت — عاقبا از پی دل بردن نامی آیی

در سرت تا چه خیال است ندانم که چنین — کج کله بسته کمر تنگ قبا می آیی

صبر من رفت دگر شد چرا میرانی — جان من سوخت دگر گرم چرا می آیی

وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک — میبرد هوش دلشده تا می آیی

کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود — تا تو در دیده مردم چه بلا می آیی

میدهد جان بتماشای جمالت فیضی
گرچه در دیده او روح فزا می آیی

چو در مستی عتابی کرده باشی — چه با جان خرابی کرده باشی

بخندی بر دل پر آتش من — بمستی گر کبابی کرده باشی

نخواهم هم گل در آغوشت از رشک — بر آن بستر که خوابی کرده باشی

دم قتل اضطراب از من عجب نیست — تو خود هم اضطرابی کرده باشی

۱۱۶

منجم کی شود آن ماه طالع
خبر ده گر حسابی کرده باشی

مرا ای مفروش آن بیخودی نیست
مگر در باده ابلی کرده باشی

مبین بسیار در آئینه آن بر
که از خود هم مجالی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی دیر یابست
تو در جستن ستالی کرده باشی

عشق در نازکدلان آتش زند یکبارگی
مرغ نشکر خورده را آرد بآتشخوارگی

عقل سرکش صبر غالب دل فرمانبرون
ترک من سرده سپاه غمزه رایکبارگی

من بتی را قبلهٔ خود کرده ام کز شوق آن
ساکنان کعبه را باشند سر آوارگی

می کند فرهاد کوه اما بطرحی بس بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم
گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

در محبت پای گرد آلود مجنون عیب نیست
ره روان عشق را نبود جو همت بارگی

در دو روز افزون و او بی مهر فیضی بیقرار
خو واجبل از خسم می اید برین بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی
بعهد هنگامه محشر شکستی

تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی
که در بازی ملک را پر شکستی

٦

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی ببد مستی حرم را در شکستی

بلب میخانهٔ عیسی فکندی برخ بتخانهٔ آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز بهر رخنهٔ دل غمزه بس بود تو بی پروا چرا خنجر شکستی

کدامین کیش داری ای که هر دم دل صد مومن و کافر شکستی

ز بی مهری دگران طرهٔ مشکین که دلها را بهمدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی این شکر ریخت
کزان نی قدر نیشکر شکستی

ترا رسد که جهانی بتیر ناز کشتی که هم بتیغ کنی خون و هم بناز کشتی

مرا گذار که در خاک و خون طپم بلحیند چو نیم کشته اسیران تو بزار کشتی

چه فتنه که ز کافر دل تو می آید که اهل صومعه را در صف نماز کشتی

ستمگری که اگر روز حشر زنده شوم گناهکار محبت کنی و باز کشتی

کدام تیغ که صد خون گرفته همچو مرا بزهر عشوه بده بی زخم جانگداز کشتی

ز کشته تو تظلم چه سود کان تو نه که بی گناه بخوی بهانه ساز کشتی

بقصد کشتن فیضی میار دست بتیغ

تو صید پشه نباید که شاهباز کشی

ساقی دوران که ز عربده سازی / ساغر می ده بدور اکبر غازی

نی می دانش ربا که محتسبان را / همچو سپهر آورد بشعله نوازی

نی می بدخو که در دماغ رعونت / باده تهور دهد بمعرکه تازی

نی می آتش منش که در صف مستان / شهره بود در مس شیشه گدازی

نی می نی پاک دل که بر خرد آرد / ترک هوس را هوای دست درازی

زان می یکرنگ کز تصرف باطن / توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع / خرقه تن را ازو کنند نمازی

زان می روشن نظر که باز نماید / راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید / از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی ازان می بیغش
دور نباشد که بر دو کون بتازی

غنیمتست حریفان هوای موسم دی / بجای خم که و آتش لبالب است شیشه می

خوشا کسی که درین خشک سال برگ نشاط / بهم جرعه کند زنده نام حاتم طی

شبی ز چنگ شنیدم که ارغنون می گفت / که ما ز دار نفس تر بریده ایم ز نی

بگوش نی چو رسید این ترانه گوش بچنگ | چراست کین همه پر باد میکنی رگ و پی
کسی که سینه او شد چو من شکاف شکاف | اگر بناله در آید مکن ملامت وی
پیاله گیر و مکن بر بهار رفته دریغ | هزار نعره هو هو چه سود از نی ای
کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی | که پر ز خاک فنا دوست کاسه سر کی
نوشته اند بطاق رواق میخانه | کتابه و من الماء کل شیء حی
کدام آب که گر قطره ازو یابد | هزار رقص کند قطب در جوار جدی
کدام آب که گر پرتوش فتد بسپهر | ز انفعال کند آفتاب را در خوی

بهوش باش درین راه پر خطر ای دل
که رفته اند رفیقان و میروی از پی

شستند پاک از دل ما نقش رنگ و بوی | پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
از باده زنده ام که در آغاز فطرتم | چون خون گرم در رگم رفته مو بموی
تندی مکن که با همه نرمی و نازکی | چون شیشه سخت رویم و چون باده گرم خوی
شب تاب گوهری که دلش نام کرده اند | زنهار گم مکن که نیابی بجست و جوی
در عشق آبرو که شود گم دگر مخواه | کین آب رفته باز نیاید دگر بجوی
از عشق ما مگوی که رازیست کس مدان | وز حال ما مپرس که حرفیست کس مگوی

تهید

فیضی چه سود ازین همه خونابه دلت
داغ فراق محو نگردد بشست و شوی

هر دم آتش بدل سوخته من چه زنی
زان چه حاصل که بخاکستری آتش فکنی

همه را روی بشمع است درین بزم ولی
سوز پروانه ندادند بهر سوختنی

سخت جانی چو من از بهر تو بایستی
آنقدر سخت که در دوستی جان منی

چند خواهد دل سخت تو شکست دل من
داد از دست تو گر سنگ گهر می شکنی

نکشد سجده بت برهمنان را بخدا
تا بزلفت نرسد سلسله برهمنی

نیست جز دیدن شیرین پسران پیشه من
همچو فرهاد مجوئید ز من کوهکنی

فیضی و بتکده هند و دلی وارسته
ز نگاران خطائی و بتان ختنی

امشب چه بخون من شتابی
شبگیر مکن که آفتابی

از دست مده دلم که آخر
بسیار بجوئی و نیابی

بیداد تو گر چنین نبودی
عالم نشدی بدین خرابی

سر رشته بدست خود نگه دار
چون رشته جان من بتابی

در دور لب تو پارسایان
دارند همه تنک شرابی

مشکل که رسد بدیده ام خواب ‌‌ ‌ ور دیده من مگر بخوابی

فیضی ز تو یاری می برد دل
بیذره چرا در اضطرابی

ای که در دل همیشه جا داری ‌ ‌ دل که بردی ز من کجا داری
تو کدام آتشی نمیدانم ‌ ‌ که درون دو دیده جا داری
گرهی از دلم گشا که بحسن ‌ ‌ غمزها گره کن داری
از تو بیگانه خو عجب دارم ‌ ‌ که نگهای آشنا داری
سر بخورشید می توانی سود ‌ ‌ بس که سرها بزیر پا داری
خشم و ناز تو نیست بار گران ‌ ‌ هر چه داری همین بما داری

نیست فیضی دعای تو مقبول
تا بکی دست در هوا داری

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی ‌ ‌ آهوی شیرمست تو خونخواره تا بکی
زان آتشین نگاه جهان سوز مبدم ‌ ‌ بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب بیکبار کی غلط ‌ ‌ صد عهد بر شکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاب فشان آفتاب من ‌ ‌ آتش زدن از آن گل رخساره تا بکی

بیمار

بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم — کوشش بچاره من بیچاره تا بکی

هان ای قضا وگر قدری تازه نقش کن — این آسمان وگردش سیاره تا بکی

از وعده تو کار بسختی کشیده است — آخر زبان ز موم و دل از خاره تا بکی

فیضی بروبه بیدلی خود قرار ده — بیهوده جستن دل آواره تا بکی

نمیکنی نگهی از حیا بسوی کسی — سگ حیای تو گردم فرشته خوی کسی

ز صد هزار خدنگ نهان که میفکنی — یکی ز شرم نیاورده بروی کسی

مخالفان بد من کرده اند گوش زدت — اگرچه گوش نماندی بگفت وگوی کسی

من و تصور وصلت که عشق در دل من — چرا آرزوی تو نگذاشت آرزوی کسی

اگر اجل ببرد جان بر لب آمده ام — مرا چه بیم که من زنده ام ببوی کسی

نه از شکیب چنین باز ماندم از تگ و پوی — که طاقتم همه کم شد بجست وجوی کسی

بسوی کعبه مرا از درش مران فیضی — که من نمیروم از کوی او بکوی کسی

بصندل تا بدن آلوده کردی — بگل خورشید را اندوده کردی

تو خود داری بری چون خرمن گل — چرا گل در بغل بیهوده کردی

عبیر انگیختی از جیب و نو امان
بچشم کم ببین وو دودلم را
من بی صبر را کشتی عفی الله
دلت فرمود قتل بیگناهان

نمک از بهر چشم سوده کردی
که مرگانها را سیه زین دوده کردی
که خود را و مرا آسوده کردی
گناهت نیست خون فرموده کردی

ز خوبان خواستی فیضی وفا را
چرا اندیشهٔ بالوده کردی

ای انکه چشم و زلف دیوانه ساز داری
ماهی ولی نه چون من شبگرد و بیقراری
در زیر پا فکندن دلهای مستمندان
بس نازکست خواهم چند انکه خویشتن برآید
از عشوه که کردی دل بردی اشکارا
خواهم دعای وصلش کردای فرشته امشب

نیکوتری هم از خود وقتی که ناز داری
شمعی ولی نه چون من سوز و گداز داری
می زیبدت کز ایشان زلف دراز داری
شمشاد تازه رس را از جلوه باز داری
با غمزهای پنهان با خود چه راز داری
درهای اسمان را باید که باز داری

دلهای صد چو فیضی بر روی همه نگارت
ترکی عجب نباشد گر ترکتاز داری

زان بت که تو در نقاب داری
صد بتکده را خراب داری

بوی بر سان بما که از زلف صد قافله مشک ناب داری

تو ساقی بزم شو که از لب هم ساغر و هم شراب داری

فردوس بود در آب و آتش زان گل که تو در گلاب داری

خونریز چو آن نگاه مستی است گر باده کشی ثواب داری

بربود عنان دل ز دستم آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خوبت تو چه اضطراب داری

به نامرادی خود گر قرار داشتمی مراد هر دو جهان در کنار داشتمی

سر حدیث ندارم به کس وگرنه منم که لب ز تیر زبانی فگار داشتمی

شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه هزار ناله بی اختیار داشتمی

به خاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی تحمل حمله انتظار داشتمی

به حسن دست نیالوده ام چو بوالهوسان وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی

ز عشق چنین گر نبودمی سرگرم میان خلق دل برزه کار داشتمی

گذشت آنکه به امید وعده [illegible] را فریب خورده صبر و قرار داشتمی

اکر بدست دل بیقرار داشتمی / بوعدهای تو امیدوار داشتمی

اکر نه مردم چشم شدی زکریه سفید / نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

بیکدل این همه سوداست در سرم ای وای / چه کردمی کر ازین صد هزار داشتمی

بحسن این همه چشم هوس بدوختمی / اکر بدست نظر اختیار داشتمی

ز افتاب رخان روز من سیه نشدی / اکر تحمل شبهای تار داشتمی

اسیر سلسله مویان نمی شدی دل من / اکر نه دیده اشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیضی بجای می ای کاش / چو مرک شربت ناخوشکوار داشتمی

کذشت انکه دل بردبار داشتمی / بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

کذشت انکه تو کلکل شکفته بودی و من / ز هر کلی بجکر خار خار داشتمی

کذشت انکه چو شمع از شام تا بسحر / به پیش دیده شب زنده دار داشتمی

کذشت انکه چو پیمان وصل می بستی / بناء راه وفا انتظار داشتمی

کذشت انکه زغمخواری سکان درت / میان اهل وفا اعتبار داشتمی

کذشت انکه چو دل از تو شکوه سر کردی / بوعدهای تو اتش شرمسار داشتمی

کذشت انکه چو فیضی ز خط و خال بتان

نظیر تقلید نقش و نگار واشمی

ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توی — چشم بد دور که خال رخ ایام توی

ور سیاهی تو صد نور نهان می بینم — قصهٔ کوته شب امید مرا شام توی

شکر مصر بدوران تو در هند کم است — گو بیا راه زن قافلهٔ شام توی

گرچه سر تا بقدم ماده نسخهٔ کفر — کعبه را مردمک دیدهٔ اسلام توی

از سواد تو لب آب حیاتست روان — عمر بخش و نظر افروز و دلارام توی

سبز من بنده شوم لیک مکن از جلوه باز — گر گلستان نظر سرو گل اندام توی

عنبرین رو صنمی را بگزیدی فیضی
زین همه سوختگان با طمع خام توی

ای دل از این شوخ تندخو که تو داری — کی دهد دست آرزو که تو داری

مهر خموشی بنه دگر بزبانم — این همه با غیر گفت و گو که تو داری

تیغ بجو تیز من بکش که توان شد — کشتهٔ خوی بهانه جو که تو داری

چون رخش ای باغبان بگل نشکفته — زین همه گلهای تازه رو که تو داری

سرو قد من بباغ آمده بر کن — تازه نهالان بطرف جو که تو داری

منع که نو بهار شکنی آخر — با همه مستانه رنگ و بو که تو داری

گوهر دل کم فتد بدست تو فیضی
پا بکش از راه جست و جو که تو داری

بکوی عاشقی چون من نخواهد بود رسوائی — دلم صد پاره و هر پاره عاشق بیکجائی
دل آسوده در زلف نگاری داشتم عمری — هجوم عشق ناگه بر سرم آورد غوغائی
جهان بازار حسن و مفلسان عشق ازین غافل — که ما هر روز با یوسف رخی داریم سودائی
خریداریم حسن عالمی را نیم جان بر کف — ازین خوشتر نخواهد بود در عالم تماشائی
چرا چون زاهدان خلوت نشین بیکار بنشینم — مرا چون عاشقی کاری و چون دل کارفرمائی
دل دیوانه ام تا بسته زنجیر مویان شد — شود هر دم گره در رشته جانم تمنائی

دمی یکجا نیامد دل خود کام من فیضی
چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضائی

مدعی از من خبری داشتی — گر چه تو بیداد گری داشتی
از تو ستمکاره بجان آمدم — کاش دل من دگری داشتی
پیش تو درد دل خود گفتمی — گر نفس من اثری داشتی
کجا بدعا خواستمی مرگ خود — گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم — کاش وفا هم قدری داشتی

عشق کشیدی بدل زاریم — گر ز تو بهر چشم تری داشتی

فیضی آواره چه می‌گرد آه

گر نه درین ره جگری داشتی

فلک زین کج روی‌ها بایت بگویم که برگردی — شب وصلت خواهم اندکی آهسته‌تر گردی

ز مهتاب رخش ویرانه من روشنست امشب — اگر وقت طلوعت ایدای خورشید برگردی

پس از عمر است امشب کوکب اقبال من طالع — ترا ای شب نمی‌خواهم که وقت خود سحر گردی

عجب نبود که چون روز قیامت پرده بگشایی — گر ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی

تو ای اختر شناس امشب تو ای کفت و گرد ترا — که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی

نشین زیر زمین ای مهر از بهر چه هر صبحی — چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سهیل امشب بجانان دو دل دارم مبا برون

که می‌ترسم خدنگ آه فیضی را اسیر گردی

ای که در بردن دل چشم سیه می‌داری — میدهم دل بتو گر نیک نگه می‌داری

گر شکستی بکله گوشه رسیدت چه عجب — بس که دل برده بر آن طرف کله می‌داری

میکنی سلطنت غمزه بصفهای مژه — شاهی و ملک تو نیروی سپه می‌داری

قاتل من بتو نازم که بهنگامه حشر — زندگی در حق عشاق نگه می‌داری

بر زنخدان تو چشمم نرسد دست هوس
چند لب تشنه مرا بر سر چه میداری

در هوای تو من سوخته دل را بر لب
نیم جانیست گر از نیم نگه میداری

فیضی از روی هوس منتظر او منشین
خاک شو خاک اگر چشم بره میداری

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری
آتش گل تیز کرد باد بهاری

قرصهٔ کافور ریخت شاخ شکوفه
سنبل مشکین بسوخت عود قماری

بر سر هر شاخ جلوه گر شده گلها
کرده چو طفلان هاسپ چوب سواری

از پی دوشیزگان حجلهٔ گلشن
آب صفت خاک گرد آینه داری

دور نظربازیست و حسن پرستی
وقت گل افغانیست و باده گساری

غنچه و نرگس رسیده اند فراهم
گوش که دل را بدست دیده سپاری

جام می لاله گون و طرهٔ ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

دی سرم انداخته بچشم خماری
کار مرا ساخته بغمزه گاری

آه چه عاشق کشی تو شوخ که یکدم
تیغ ز دست و ز تیغ دست نداری

تیغ تو با بند مراد بخشش اسیران
به که مراد اسیر خویش براری

٥١٢٠٥

پرتو رخساره بر فکن که بهر سو | پاک ولایت کنند اشک دری
بر تو مبادا کنند تهمت خونی | دست میالا دگر بخون تبهکاری
از تو همه شب ماه دلفروز حریفان | من چو منجم بلی ستاره شماری

مبر دوان شهسوار تاخته فیضی
حلقه فتراک او ز کف نگذاری

این غزل چهار وزن خوانده می شود

مفتعلن مفتعلن فاعلن | فاعلاتن مفاعلن فعلن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن | فاعلاتن فعلاتن فعلن

ای خم ابروی تو تیغ جفا | حلقه گیسوی تو دام بلا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل | غمزه بدخوی تو تیر قضا
بسته بازوی تو ترک ختگین | کشته آهوی تو شیر خطا
در رخ نیکوی تو نور ازل | در لب جادوی تو سحر خدا
تافته زانوی دست هوس | دوخته هر سوی تو چشم هوا

خسته هندوی تو فیضی زار
تشنه داروی تو بهر دوا

الاشعار العربية

الحمد اللهم الكلام الصاعد ... وهو المحمود والاود الحامد

ما وحده موحد الا هو ... والله الحكم الله واحد

قصيدة غير منقوطة

صاح صاح الحمام حول كمام ... دور وردوا ادر صواع مدام

لاح دار الحمل وحال الحول ... دار كاس المدام راس العام

اورد الروح اللحاح الروح ... روح الروح احمر ارد مدام

الصاع الصاع و هو مروم ... المدام المدام و هو مرام

لمع مد المدام اسحار ا ... ما دام الهم صادم الاوهام

لحساء المدام للكمل ... حل حلا و للعوام حرام

روح اهل الولاء مسرح روح ... دار اهل المدام دار سلام

مطلع الراح كلما ملح ... للاح مع المدام سلام

لطلاح الهم كدر رماح ... واحاح لهم لكلم سهام

هم لاهل الولاء اعداء ... ولهم وصلهم اسم مهام

ما سواهم مكدر الا رواح ... ما عداهم محرك الا لام

والم

و لهم کالطموح الکرو دس	لمجهم کالطود للارام
لهم العدل ما السم عدل	هل لهم روع اعدل الحکام
وهو وال محمد اسمه	طول الله ملکه و ادام
ملک العصر و اسمه الاسعد	مع اسم مصور العلام
واسع الحکم مکرم العلما	مسعد العلم مصعد الاسلام
عامر الملک امر العالم	ساعد العدل صاعد الاعلام
اکمل الدهر اکرم الکرما	کامل الحدس حامل الالهام
لامع الرمح مالع الصلدم	سارع الهم ماصع الصمصام
حال حسر و طود رد اکار	حال مسع حسامه لحسام
رسط اهل الدعاء ادعوه	سرمدا و السلام والاکرام

قطعه

الحمد حمدا کاملا لله عم عطاؤه	مدح الاکارم سدد المحرر و مکرره
حسم الکلام معولا حصل المرام مکملا	ما حرره ما سما لله در محرره

نظمت فی شان الکتاب الغیر المنقوطه

یا ناظر فی هذه الصفحات خذ	لب الدقایق من وراء الرقطه

مجموعة مما التقطت من كتب … ولقد تفردتا بتلك اللقط

فيها تزاحمت المعالي ما الحجب … لو لم تجد فيها محل النقطة

في تهنية قدوم السيد الاجل فتح الله الشيرازي وجواب مكتوبه

ورد البريد مهنيا بقدومه … ومنور العيون برقومه

بشري لاهل البلدان سواه … قد تحلي من بارقاب علومه

للاجل السيد الاجل شمس الدين

يا شمس آفاق الولاية والولا … الله نور في سورك مدمعا

جاء الجواب لديك ام الافادة … من رقعة ارسلت ليوم الاربعا

الله الحج سعيك الاعلى الاجل … ما كان للانسان الا ما سعي

قد تبت من طلب المارب كلها … ورجعت عن النجاح يد الدعي

من اغنيا والعصر من طلب الذهب … فانما عصر النجابة من سعي

اثرت زوايه الخمول ضرورة … فلك الدعائم الدعائم الدعا

فرد

يا سيدي ارسل اليه كتابه … وتا سيل عن الله المجيب اجابه

قطعه

يا مفتي الاسلام وامام تقاوك … بلبيتنا الغزالي خير بينه

اسمع دعاوی الشوق عن کاماتی	فانتعت قلبک و موخبر فقیه

فرد

سلام الله فی شهر الصیام	علی شیخ الوری زین الانام

مطلعی چند که غزلها ان تمام نشد

هیج زسر برون نشد عشق هوای سینه ها	بکس که جبر ز دیم دست ابله کرد و دن ما
نوشته اند بدیباچه شمایل ما	که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما
نیست قدم که سر کنم باد بر فراق را	نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را
از اوج همت چه خبر بوالهوسان را	پرورز ملایک بنود نکسان را
ز نقش تو خوشتر نکشند ز قلم را	ان روز که بر لوح نهادند قلم را
بشام عید نباید قدح کشید مرا	که تا خمار نباشد صباح عید مرا
نهار بر ده لاله سنبل نقاب را	در گردش آر نرگس بیدار خواب را
ای خوش شمایل تو جا بها	مهر او ب تو بر زبان بها
بعاشقی نمایند راه نامون را	که تو نیاکند رکید شت نامون را
امروز کسی نیست بدلدادگی ما	ای خاک جهان بر سر افتادگی ما
مجنون لعنون لیلی بکند است موی سر را	تا آشیانه باشد مرغان نامه بر را

تا عشق بت گرفته درون و برون ما | زنجیر کعبه میگسلاند جنون ما

نسبت نرگس که نماید ز سر ابتر ما | که برآمد بتمنای تو چشم از سر ما

محتسب بر سر انصاف ندیدیم ترا | هیچ با دردکشان صاف ندیدیم ترا

از همه دل داده ام آن بت طناز را | عشق خداداد بین حسن خداساز را

وه که شد خانه عمرم ز دل و دیده خراب | نعل گرچه معموری بود از آتش و آب

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب | خیل مژگانت چو ابلیس القلوب

هلال عید نمود از شفق چو موج شراب | فغان که ساغر رندان تهیست همچو حباب

برزخ خود مکن از زلف نقاب | که نخواهم سر یکموی حجاب

ای خورشش آنروزی که یاد از ذره گردون افتاب | یعنی از حال گدا پرسید شاه کامیاب

خود وشش بخود دیدیم زان لب شکرخنداست | خراب تر کند آن باده که از قنداست

تنها ز دیده ام نه همین اشک آل رفت | خون سینه هم از مژه ام خال خال رفت

ای غنچه لب در چمنت آشیانه چیست | آن را که دم ز عشق زند قید خانه چیست

بیا جانا که دل کاشانهٔ تست | سرای دیده بالاخانهٔ تست

باغ نخد بخمن عشرت و سلطان انجاست | کو پری دل مبر از من که سلیمان اینجاست

معموره میکده جز رند و لاابالی نیست | حریف مجلس ما ذهن دو حال خالی نیست

چشمهٔ خورشید را گر آب و تابی دیگر است
ما شبه روزان غم را آفتابی دیگر است

دلم از دیده گرفتار بلایی دگر است
دل بجایی دگر و دیده بجایی دگر است

شب که ابر تیره گون بر کوه و هامون میگریست
تیره روزی بود بر فرهاد و مجنون میگریست

باز دیوانگی من ز پری رخساریست
تلخی عیش من از غمزهٔ شیرین کاریست

یار سیرابی چشمم ز چه غبغب اوست
دیده بر دیده و رخ بر رخ و لب بر لب اوست

یا رب این وفا هم در جهان می بوده است
هیچ معشوق بعاشق مهربان می بوده است

نه بهر خال بر رخ مشک چین ریخت
سیاهی از کرام الکاتبین ریخت

امشب بخودم خیال جنگست
من از دل و دل ز من به تنگست

این چه عشق است که با جوش ملامت برخاست
وین چه طوفان که ز سیلاب سلامت برجاست

خوش آنکسی که ز عالم بیاد روی تو رفت
بجست و جوی تو آمد بگفت و گوی تو رفت

پیشش دلدار مردنم هوس است
جان بجانان سپردنم هوس است

هیچکس در گلشن عالم دلی خرم نیافت
درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

ساقی مرا مدد رو تو جز باده نیست قوت
می میبرم از خمار بده قوت لایموت

ای دم بدم کشیده زبان از برای بحث
جایی که عشق نشنله گو بد چه جای بحث

دندان چو بر لب آن ستم اندیش می نهد
الماس دیده بر جگر ریش می نهد

باز نوروز دلفروز آمد — باغ را عمر رفته باز آمد

عشقبازان جرم باده را سر بکنند — بگذرند از ره دریا و قدم تر نکنند

سرگرم کین بره چه کس است این که میرود — جانم بسوخت وه چه کس است این که میرود

بهیچ کشوری آن ترک فتنه گر نرسید — گر خون بزانو و خونابه تا کمر نرسید

هر کرا ذوق فنا نیست شرابش ندهند — خضر اگر تشنه بمیرد دم آبش ندهند

این شمع ندانم ز کجا در نظر آمد — کامشب چه بلا در نظرم گرم در آمد

در دایره دردکشان هر که در آید — شرطیست که چون دایره بی پا و سر آید

عشق چون طرح لشکر اندازد — آسمان با زمین در اندازد

قبای نیلگون تا در بر آورد — ز آب نیل یوسف سر بر آورد

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

شب است و باد شبگیری فراق امیر می آید — نوای بیخودی از قمری شبگیر می آید

این زاهدان خشک چرا تر نمی شوند — چون با حریف شیشه و ساغر نمی شوند

باز در گل نرگس بروی گل نقاب انداختند — لاله را با بیهوشی داد و در شراب انداختند

مرا نه خاک فشانی نشانه تر بود — که نامه را چو من از هجر خاک بر سر بود

شام عید آمد قدح با شیشه می باید کشید — روزه می باید کشاد و باده می باید کشید

در کمر بهله زان ترک پری رو زده بود
نه بدلی وست هوس بس و رکمر او زده بود

میوزد باده‌های آب آلود
بگشاد دیده‌های خواب آلود

قدسیان چون خاک آدم را بآب آمیختند
بهر ترکیبش شکر را با شراب آمیختند

زان شراب دل من خراب میگردد
که گر تشنه هم تشنه آب هم میگردد

عاشقان را چون نمک بر داغ دلها ریختند
سوزش خورشید بر ریش دل ما ریختند

طفلست و جز از جگر ریش ندارد
اندیشه خونین جگر خویش ندارد

باز این عشوه بود که آن فتنه ساز کرد
عالم تمام نیم کش نیم ساز کرد

بهار عیش شد و باغ آرزو گل کرد
بیار می که شهنشاه فتح عالم کرد

صبا با در دو زلفش تاب ده شد
مرا صد آرزو در دل گره شد

دلم از علاوه وصلش کی خشنود میگردد
که میگوید دلی از لعنة خوب زود میگردد

ماهی که هلال نام دارد
رویی چو مه تمام دارد

غیر چشمم که شب عید برخسار تو دید
کس ندیدست مه چارده را دو شب عید

در تو خود بی نظاره نتوان کرد
وز تو بدخو کناره نتوان کرد

شکر ریزی که حسنش از خریداران زیان بیند
ز شرم گرمی بازار او یوسف دکان بندد

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند
وز بلبل بریده دهان ناله شد بلند

کامل

تکلف خند اگر شاه غازیان یافت از سفر — بالخیر والسعادة والفتح والظفر

کی بود ستم این روش تازه نگهدار — وز تیغ ستم میکشی اندازه نگهدار

رویش افروخت از عتاب امروز — طرفه گرم است آفتاب امروز

ای آنکه منع دردکشان میکنی ز دیر — نشنیده که ما صنع الله فهو خیر

عمری به سر کوی تو بودیم همین بس — خوردیم پیکان تو نمودیم همین بس

لا مجوی غم دیگران و شادی خویش — مدبر دردمندی خود باش و نامرادی خویش

شوخی که عالمی شده خاک گذرگهش — هر ذره دیده نگرانست در رهش

چه می پرسی ز ایوان بلند عشق و بنیادش — که خاک از دست مجنون است و سنگ از کوه فرهادش

بپایش او فتادم تا نمی‌رسد زلف سمن سایش — منم دیوانه زنجیر از برای چیست بر پایش

چه شد مجنون نمیدانیم حالش — مگر کردند مرغان پایمالش

ستمی با من اگر یار کند میرسدش — هرچه آن یار ستمکار کند میرسدش

دل بصورت سپرده ایم دریغ — پی بمعنی نبرده ایم دریغ

باده صافست و محتسب ناصاف — دردکش را که میدهد انصاف

کف زنان رفتم بدولتخانه سلطان عشق — دیدم از سرهای مستان کنگر ایوان عشق

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق — که از جفای تو نالم که از جفای فراق

در مدرسهٔ عشق نخوانند رسایل / این مسئله معلوم شد از ترک مسایل

ساقیا فارغم ز مال و منال / می کشد دل بجام مالامال

نیستم مجنون که رو در وادی صحرا کنم / خود شوم دیوانه و معشوق را رسوا کنم

ناکام حسرت از شکر ناب شسته ایم / پیمانهٔ حیات ز هر آب شسته ایم

درین مقام که پیوسته خون و کنگ بهم / کشند اهل طرب جام لاله رنگ بهم

ما چون دل خود خانه برانداز ندیدیم / تا از بر ما رفت دگر باز ندیدیم

صبح شد ساقی دل از غم برگران می بایدم / از خمارم سر گران رطل گران می بایدم

در شب تاریک خواهم باده روشن کنم / همچو فانوس از برای شمع پیراهن کنم

حریفان ره دیر کردند کم / فویل لهم ثم ویل لهم

دوشینه وقت دست در آغوش کردنم / شد ساعدش حمایل سیمین بگردنم

در خانه قراری من دیوانه ندارم / دیوانهٔ عشقم خبر از خانه ندارم

هر شبی بی‌خود بکوی دلربایی میروم / دل بجایی رفته و من هم بجایی میروم

سواره رفت و نشد رفتنش فراموشم / صدای سم سمندش نماند در گوشم

با همه هوش و خرد عاشق و دیوانه ام / با همه کس آشنا و ز همه بیگانه ام

شب در رهش انتظار بردیم / صبری و وفای نگار بردیم

خوش انکه راه بلا پیش گیرم و ببردیم | صبری بسر خویش گیرم و ببروم

در دل شب چو طرح خواب نیم بکنم | سر بزانوی افتاب نهم

حسن اگر طرح افکند در عشق بنیادی کنیم | وین دل ویران خود را یوسف ابادی کنیم

گو قیامت تا ازین عاشق کشان دادی کنیم | خاک بر سر از لحد خیزیم و فریادی کنیم

شدیم عاشق و بر بخت خندها داریم | فدای گریه شود خنده که ما داریم

دل پیاله کش و چشم پارسا داریم | کرامت مشرب رندانه که ما داریم

وقت گل خواهم دماغ عقل در جوش اورم | گل ز جیب اندازم و آتش در اغوش اورم

غیرتا گرداب پیمائی کنیم | کشتی امید دریائی کنیم

تیره گون شد اسمان از ابر و میناگون زمین | شد زمین چون اسمان و اسمان شد چون زمین

بر آمد باز ابر نوبهاران | زمین را ابروئی شد ز باران

در ز سیران دو زلف زنخدان ساده بین | یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

ترا در ملک دل داد در شاهی مکر لشکر کن | لوای عشوه را برکش سپاه غمزه را سر کن

بگذر بباغ و ناله مرغ چمن شنو | وز عندلیب زمزمه خار کن شنو

امشب ان حرف انتشای تو گو | نکته ارزو فزای نو گو

ان پیکر قدسی که نور خان تجلی او | پا تغر ملایک بود از اب و گل او

همان.

۱۲۹

همان فروغ که از آفتاب آیینه ماه
گرفته سکه کابل ز نام اکبر شاه

زهی صفای خطت نامه را انگاک زده
قلم ز حسرت خط تو سینه چاک زده

باز خط لعل لب خود عنبر افشان کرده
الحیوان ز الخاک که تیره یکسان کرده

همیشه باد ز دار العیار لطف اله
رواج سکه کابل بنام اکبر شاه

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری
هیچ دانی که کجایی و کجا میگذری

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجایی
چشم بر هیبت ساخته از هر مژه پایی

ای داد غمزه تو تعلیم بشارتی
چشم هزار هر مژه ها من اشکاری

پیداست ز ماه تا بماهی
ماهیت حسن او کماهی

دوشینه بگو شمع شب تار که بودی
یار تو که بود دست تو هم یار که بودی

چون زین دو قدم ره نتوان برد بجایی
چشم بر هیبت ساخته هر مژه پایی

شدی با مدعی همراز و قدر من ندانستی
بدشمن دوستی کشتی دوست از دشمن ندانستی

بازم آتش زده مهر مه روز افزونی
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

ت سجده بارادت نمیکنی
تسخیر آفتاب بسعادت نمیکنی

خوشا آن بزمی که مهمانش تو باشی   نمکریز سر خوانش تو باشی

تمت تمام شد
تم تم تم
[illegible]

سنه ۱۲۳۶

